

غزل شماره ۲۵۰۳



مولانا « دیوان شمس » غزلیات

چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی
براق عشق جان داری ز مرگ خر چه اندیشی
چو من با تو چنین گرم چه آه سرد می آری
چو بر بام فلک رفتی ز بحر و بر چه اندیشی
خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی
رسن بازی من دیدی از این چنبر چه اندیشی
بر این صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترسی
چو گوهر در بغل داری ز بدگوهر چه اندیشی
تویی گوهر ز دست تو که بجهد یا ز شست تو
همه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو
فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی
چو جر و مد خود دیدی چو بال و پر خود دیدی
چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه اندیشی
بیا ای خاصه جانان پناه جان مهمانان

تویی سلطان سلطانان ز بوالفجر چه اندیشی

خمش کن همچو ماهی شو در این دریای خوش دررو

چو در قعر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۰۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. همانطور که می‌دانید گنج حضور، حس و آگاهی سرمستی به معشوق عرفانیست و در غزل امروز مولانا چنین سرمستی را برای ما باز می‌کند. سؤال این است که وقتی می‌گوید: **چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی**. ما چگونه سرمست او هستیم؟ آیا آگاه به این سرمستی هستیم؟ زندگی یا خدا چگونه خودش را در ما نفوذ داده است؟ چگونه در ما منتشر شده است؟ وقتی از زبان زندگی می‌گوید: **چو من با تو چنین گرم چه آه سرد می‌آری**. زندگی با ما چگونه این قدر گرم است و ما از این گرما بی اطلاع هستیم و آه سر می‌آوریم. آه سرد از غم و غصه‌هایمان داریم. چگونه ما خوش آوازی، دواسازی و طناب بازی او را دیده‌ایم؟ چمبر یعنی محفظه و از این چمبر چرا می‌ترسیم؟ در زندگی ما بی‌معنی چیست که از آن می‌ترسیم؟ گوهر چیست که ما در بغل داریم و بد گوهر چیست؟ چرا زندگی به ما می‌گوید که تو سلطان سلطانان هستی و ما خاصه جانان هستیم؟ ما پناه جان مهمانان هستیم. مهمانان همه وجود است برای اینکه همه در این دنیا مهمان هستند، این لحظه هستند و لحظه بعد نیستند. چرا ما انسانها پناه تمام وجود هستیم؟ آیا از این پناه بودن خودمان مطلع هستیم؟ فقیر ذوالفقار، با دل یارِ قار بودن و چراغ چار فتیله یعنی چه؟

اما در ابتدای غزل می‌گوید که چه اندیشی یعنی چرا می‌ترسی و برایت مهم است؟ اگر ما سرمست زندگی شویم اوضاع و احوال جهان برای ما معتبر می‌شود ولی مهم نیستند یعنی ما از آنها نمی‌ترسیم و مرکز خود قرار نداده ایم. برای هر کدام از ما انسانها مهم است که تحصیلات یا پول داشته باشیم یا نداشته باشیم. اینها بطور نسبی مهم هستند اما بطور مطلق مهم نیست و بطور مطلق فقط یک چیز مهم است که ما بدانیم و مطمئن شویم که ما و رای این وضعیتهای زندگی عنصر بی نام و نشان زندگی هستیم و به او زنده شویم.

پس وقتی مولانا می‌گوید:

چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی

براق عشق جان داری ز مرگ خر چه اندیشی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۳)

یعنی وقتی ما سرمست زندگی هستیم عشق، آرامش و شادی بی سبب از اعماق وجود ما بالا می‌آید بنابراین عشق، شادی و آرامش از بودن عنصر زندگی از اعماق درون ما می‌آید. خوشی با شادی فرق دارد. خوشی سطحی هست و از یک چیزی از جهان بیرون می‌آید اما شادی از اعماق وجود ما و از بودن ما می‌آید پس خوشی با شادی فرق دارد. خوشی چیز است که ما از اتفاقها و وضعیتها بیرون می‌کشیم. هر چیزی که به ما خوشی می‌دهد در اثر غیبت و نبودن آن چیز به ما ناخوشی خواهد داد و یا ممکن است در اثر مرور زمان به ناخوشی تبدیل شود. ولی سرچشمه شادی که از اعماق وجود ما می‌آید دایمی است و آن زمان است که ما دایم سرمست زندگی هستیم. اما سرمت آن زندگی هستیم یعنی چه؟

ابتدا بگوییم شادی و آرامشی که از اعماق وجود ما می‌آید و سرچشمه آن خود زندگیست در این جهان ضد و برعکس ندارد پس آن شادی، عشق و آرامش چیزی ندارد که بگوییم ضد آن شادی درونی فلان چیز هست. در حالیکه هیجانات ما ضد دارند. هیجان از اثر فکرهای ما بر روی جسم ما بوجود می‌آید پس ذهن ما ابزار فکر کننده ماست و از اثر فکرها در تن ما چیزی بنام هیجان بوجود می‌آید و این هیجان جزو ذهن ماست و کار کردن آن بصورت دویی است. ما نمی‌توانیم در ذهن خود خوب داشته باشیم مگر آنکه ضد آن یعنی بد هم داشته باشیم. بنابراین در جهان ذهن دید بصورت خیر و شر، خوب و بد، زیان و ضرر است. ولی اینها چیزی سطحی هستند و دیدی هست که ذهن ما دارد. ولی حقیقتاً اینطور نیست. حقیقتاً زندگی در این لحظه در ما زنده است، صرف نظر از اینکه ذهن ما در جهان دویی آنطور نشان می‌دهد که چه اتفاقی می‌افتد. ذهن بطور قراردادی بعضی چیزها را خیر و بعضی چیزها را شر یا سود و زیان می‌شناسد.

گاهی اوقات ما حتی متوجه سود و زیان خودمان هم نیستیم چون آنقدر جذب ذهن خود شده‌ایم که نمی‌دانیم چه چیزی به نفع یا ضرر ماست. خیلی از اتفاقات زندگی در موقع اتفاق افتادن بسیار غم انگیز بوده و شر بنظر می‌رسیده ولی بعد از مرور زمان مثلاً ۶ ماه یا یکسال متوجه شده‌ایم آن اتفاق چقدر خیر بوده و ما را از مردگی و سطحی بودن بیرون آورده و به ما عمق بخشیده است. بنابراین گرچه جهان ذهن چیزهای بیرونی را شناسایی می‌کند ولی ما نباید خیلی جدی باشیم در نشان دادن نمودهای آن بصورت خیر و شر یا سود و زیان که بصورت دویی است. یعنی در جهان ذهن ما چیزها را فقط بصورت دویی و ضد هم می‌توانیم ببینیم.

گاهی اوقات عشق را بوسیله ذهن خود تفسیر می‌کنیم و چیزی که عشق نامیده می‌شود در واقع خوشی ذهنی هست و خوشی ذهن حس لذت زودگذر و یا همان تفسیر ذهن است که دایم به عکس آن تبدیل می‌شود. مثلاً گاهی در روابط نزدیک چیزی که ما عشق می‌نامیم قسمت لذت یا خوشی آن رابطه است اما مدتی بعد تبدیل به برعکس آن می‌شود که تنفر یا دوست نداشتن است. بنابراین رابطه‌ها بین دوست داشتن و نداشتن، عشق و تنفر نوسان دارد. بنابراین در اینجا ما تفاوت بین براق عشق جان و خر را تشخیص می‌دهیم. براق وسیله نقلیه پرواز انسان است که در اینجا آن را براق عشق جان معنی می‌کند. عشق جان نه عشق ذهن. عشق ذهن از خر می‌آید که همان سمبل ذهن ماست.

بنابراین می‌گوید: چون تو سرمست من هستی نباید اندیشه خیر و شر بکنی و از خیر و شر بترسی، آن را جدی بگیری و با آن هم هویت شوی. چون تو مست من هستی پس خیر و شر برای تو اهمیت ثانویه دارد و در حالت حضور کامل، شدید و تمام، جهان خیر و شر و ذهن وجود دارد ولی اهمیت ثانویه دارد. اصل آن زندگی زنده این لحظه هست. پس وقتی می‌گوید که تو سر مست منی ای جان، منظورش همه ما انسانهاست نه انسانهای خاص. می‌گوید: تو سرمست من هستی یعنی من در تو نفوذ کرده‌ام، در تو منتشر شده‌ام، من ترا سرمست کرده‌ام. تو چرا به سطحی بودن و جهان ذهن رفته‌ای و آن را اصل می‌گیری!!

براق عشق جانداری. پس عشق جان با عشق ذهن فرق دارد. عشق جان یعنی حس و آگاهی به زندگی زنده این لحظه و از طریق حس زندگی زنده خودت، تمام زندگیا را در جهان حس کردن و به این ترتیب به وحدت رسیدن یعنی در این لحظه به آن یک زندگی که جهان را بوجود می آورد آگاه بودن و تبدیل شدن به آن و ارتعاش آن را کاملاً و شدیداً حس کردن. حالا که تو براق عشق جان داری چرا می ترسی که خر من ذهنی را رها کنی که بمیرد؟ همانطور که می دانید خر، سمبل ذهن ماست. در داستان خر و عیسی می بینید که عیسی همیشه سوار بر خرش است. عیسی همان عشق جان هست و خر ذهن است که وقتی عیسی در کنترل خر خود هست یعنی بر من ذهنی خود سوار است، خر فقط یک محمولی ست برای آن قسمت زنده ما.

چو من با تو چنین گرم چه آه سرد می آری

چو بر بام فلک رفتی ز بحر و بر چه اندیشی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۳)

وقتی من با تو اینقدر گرم هستم و هر لحظه انرژی زنده به تو می دهم و صمیمی هستم و دوست تو هستم پس تو چرا اینقدر آه سرد می آوری؟ چرا بر اساس فکرهای خود آه سرد می کنی؟ این کارها چیست که می کنی؟ چو بر بام آسمان رفتی دیگر چرا از دریا و خشکی می ترسی و برایت مهم شده است؟

حالا به سؤال اول خود باز می گردم که چطور زندگی خودش را در ما نفوذ داده و منتشر کرده است؟ همانطور که دیدید **مولانا در اکثر این غزلیات یکی از این دو چیز را که الان می گویم پیش می کشد که در این غزل هم هست. یکی از آنها خاموشی و سکوت است.** سکوت یعنی خاموشی ذهن و دیگری بیشتر اوقات **آسمان و فلک.** آیا وقتی می گوید بر بام فلک رفتی یعنی ما انسانها بال در آورده ایم و به آسمان پرواز کرده ایم؟ اگر به آسمان برویم که می افیم و می میریم ما که بال نداریم به آسمان برویم. منظورش این آسمان که با چشم می بینیم نیست. آسمان رمز عدم و بی فرمی است ولی خلقت ما در درون با خلقت بیرون مشابهت دارد. در بالا شما آسمان را و کرات سماوی را می بینید که آسمان تهی است.

فضا که این کرات را در خود نگه داشته هیچ، عدم و لامکان است. پس معلوم می‌شود این کرات سماوی را هیچ نگه داشته است. نه تنها این چیزها را هیچ در خودش نگه داشته است این هیچ یا عدم داخل این کرات هم نفوذ کرده و بیشترین قسمت درون کرات هم خالی هست. اما شبیه به این آسمان و فضای تهی ما یک آسمان درون داریم و در این آسمان که از جنس هوش این لحظه است اجسام سماوی که همان فکرهای ما باشد وجود دارد که هوشی‌ست که فکرهای ما را بوجود می‌آورد. فکرهای ما بصورت اجرام سماوی داخل آن هستند. در جایی مولانا می‌گوید:

هست این ذرات جسمی ای مفید

پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افتکار

پیش خورشید حقایق آشکار

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۴۳۳-۴۳۴)

افتکار = فکرها

مفید = ای جوان

خواطر = خاطره‌ها، موجودات فکری، موجوداتی که درون ما بصورت فکر و هیجان هستند، هیجاناتی همانند دیدن و شنیدن.

یعنی ای جوان پیش این خورشید آسمانی اجسام زمینی را می‌توانیم ببینیم. پس معلوم می‌شود یک خورشید حقایق درون ماست. اینکه می‌بینیم جهان بیرون در فضا، تهی بودن و عدم، خودش را به ما نشان می‌دهد درست همان عدم بودن در درون ما هست. پس این عدم و تهی بودن نه تنها در بیرون هست بلکه در درون جسم ما هم هست. پس اینکه می‌گوید از این چمبر یعنی اطاقک وجود ما یعنی جسم، فکر و هیجانات ما. چمبر هم پُر از تهی هست. فیزیکدانان به ما می‌گویند که تقریباً صد در صد بدن ما تهی هست و فقط ظاهر آن به نظر جامد می‌آید.

بارها این صحبت را کرده‌ایم که جسم ما از مولکول و اتم تشکیل شده، هر اتمی یک هسته و یک سری ذرات دارد که الکترون می‌نامیم. فاصله اولین الکترون از هسته به قدری زیاد است که می‌شود به مثال توپ فوتبال و زمین فوتبال آن را تشبیه کرد. هسته همانند توپ فوتبال است و فاصله این هسته از اولین الکترون به اندازه زمین فوتبال است یعنی به این اندازه تهی هست. بعلاوه اینکه هسته که در مرکز اتم است شامل چندین ذره دیگر هم هست که فاصله همه آنها با یکدیگر خالی است. اگر بدن انسان را هم تجزیه کنید کوچکترین ذره‌ای که به دست می‌آید شبیه به نُت موسیقی است. بنابراین نمود، تن ما هم بصورت یک جسم جامد توهم است. بدن ما تماماً تهی است. نتیجه می‌گیریم که این عدم و تهی بودن خودش را در وجود ما هم نفوذ داده است بطوریکه صدر در صد جسم ما تهی است. این تهی و عدم بودن را شما در این لحظه در صورتیکه کاملاً، تماماً و شدیداً حاضر باشید می‌توانید بصورت شور، شادی، آرامش، عشق زندگی حس کنید ولی نمی‌توانید بشناسید.

همانطور که می‌دانید فضای بیرون نمود خارجی و به جسم در آمده یک زندگیست که با حسهای ما خودش را اینطور نشان می‌دهد یعنی وقتی با ابزار حس می‌خواهیم زندگی را درک کنیم بصورت عدم و فضا دیده می‌شود که **یک جنبه آن سکوت** است. **سکوت و عدم دو جنبه جهان پنهان است. دو صورت زندگیست در جهان بیرون.** در درون ما این سکون بصورت حضور در این لحظه می‌تواند خودش را نشان دهد. پس زمانیکه می‌گوید: تو سرمست منی یعنی حضور و عدم تمام وجود شما را پوشانده است. اگر صد در صد وجود شما عدم است پس عدم خودش را در تمام وجود شما نفوذ داده است و اصلاً شما خود او هستید. پس زمانیکه می‌گوید: **چو سرمست منی ای جان یا چو من با تو چنین گرم** یعنی من خودم را تماماً در تو نفوذ داده‌ام و تو نمی‌توانی جدا از من باشی. تو منی هستی و من تو هستم، من با تو گرم برای اینکه من زندگی، شور، شادی، آرامش هستم و تو هم همین هستی. برای همین در پایین هم می‌گوید: **تویی سلطان سلطانان. تویی پناه جان مهمانان.** چرا ما پناه جان مهمانان هستیم؟ یعنی هر چیزی که در این هستی وجود دارد پناه آن ما هستیم. برای اینکه ما می‌توانیم به زندگی زنده شویم و حضور را در خودمان حس کنیم.

حالا چطوری؟ شما اگر دقت کنید زمانیکه ذهن می‌خواهد با دنیای بیرون تماس پیدا کند دایم می‌خواهد توجه و تمرکز خود را روی جسمها بگذارد. یعنی چه؟ یعنی شما هیچ موقع شاید روی فضای خالی و سکوت تمرکز نکرده‌اید. سکوت با صدا بوجود می‌آید. شما نمی‌توانید سکوت را تعریف کنید. بیشترین تعریفی که برای سکوت می‌توانید بکنید بی‌صدایی است. بی‌صدایی همان سکوت است ولی اگر صدا نباشد سکوت هم معنایی ندارد. صدا و سکوت با هم بوجود می‌آیند. صدا از درون سکوت متولد می‌شود و داخل سکوت در آغوش گرفته شده و بوسیله سکوت بلعیده می‌شود. سکوت عنصر لاینفک هر نیت موسیقی و صداست. سکوت جنبه خارجی جهان پنهان است. **هیچ چیز به اندازه سکوت از جنس خدا نیست.** چرا اینقدر مولانا تقریباً در هر غزلی از خاموشی می‌گوید، خاموش کن همچو ماهی شو. دایم می‌گوید خاموش، خاموش، خاموش. خاموش کن یعنی این ذهن را خاموش کن نه اینکه حرف نزن بلکه آن کسی که درون سر شما دایم حرف می‌زند را خاموش کن. چطور خاموش کن؟

اگر شما در فلک یعنی آسمان بیرون توجه خود را از تمام اجسام بیرون بکشید و روی آنها تمرکز نکنید در واقع یعنی تمرکز خود را از فکرها بیرون بکشید یعنی این فکرها را از فضای درون خود بیرون می‌کشید. اگر یک به یک این توجه را از چیزهای بیرونی بیرون بکشیم توجه ما به درون می‌رود و یکدفعه آسمان و فضای درون را حس می‌کنیم و به او زنده می‌شویم. در واقع این معنای بر بام فلک رفتن یعنی بر بام آسمان درون قرار گرفتن است. آسمان درون از نظر لایتناهی بودن عمق بی‌نهایت دارد یعنی هر لحظه بی‌نهایت ریشه در هستی داریم. یعنی همیشه بر بام فلک خودمان هستیم.

پس وقتی می‌گوید: چو بر بام فلک رفتی یعنی در بام آسمان درون بی‌نهایت ریشه و عمق داری. اگر این موضوع را متوجه نشوید اشکالی ندارد. در واقع وسعت آسمان درون یعنی عمق بی‌نهایت داریم. پس می‌گوید: وقتی بر بام فلک خودت هستی در زمین خودت که می‌تواند فکرها را در جهان مادی باشد اینها چه اثری می‌تواند روی تو داشته باشد؟ در واقع وقتی تشبیه می‌کند که اگر به آسمان برویم دریا و خشکی اثری بروی ما ندارند.

بر بام فلک درونمان که الان آنجا هستیم مولانا نمی‌گوید شما به آنجا می‌رسید بلکه می‌گوید ما آنجا هستیم. ما زمانی به خدا زنده می‌شویم که بدانیم از قبل آنجا هستیم. ما نباید جستجو کنیم چون اگر جستجو کنیم به ذهن می‌رویم و در ذهن خود، آن را جستجو می‌کنیم. اگر باور نداشته باشیم که آنجا هستیم می‌خواهیم با ذهن به آنجا برسیم پس به ذهن می‌افتیم.

خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی

رسن بازی من دیدی از این چنبر چه اندیشی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۳)

تو دیده‌ای که من چطور خوش آواز هستم و تا بحال از طریق تو ای انسان حرف زده‌ام. برای تو دوا ساخته‌ام. چه دوايي ساخته؟ دواي درد تنهائي ما را ساخته و عشق را به ما داده است. تو دیدی من چطور برایت دوا ساخته‌ام. رسن بازی من دیدی. تو دیدی چطور برای تو طناب ساختم. **طناب بازی مرا دیده‌ای** که طناب انداختم و از چاه ذهن خود بالا آمدم. همانطور که می‌دانید یوسف به چاه افتاد و خدا او را از چاه بیرون آورد. یوسف ما هم به چاه افتاده و باید طناب را بگیرد و بالا بیاید. طناب نوریست که وجود دارد و ما می‌توانیم آنرا بگیریم و از چاه ذهن و فکر خود بیرون بیاییم. طناب بازی، خوش آوازی و دواسازی او را ما دیده‌ایم با وجود اینکه ما دائم در ذهن هستیم ولی او گاهی خودش را به ما نشان می‌دهد. از این چمبر یعنی از این محفظه ذهن، جهان دویی و از این خیر و شر من ذهنی چرا می‌ترسی و چرا برایت مهم است. تو که مرا دیده‌ای و من خودم را به تو نشان داده‌ام.

بر این صورت چه می‌چفسی ز بی‌معنی چه می‌ترسی

چو گوهر در بغل داری ز بدگوهر چه اندیشی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۳)

ما بوسیله ذهن خود، اجسام و وضعیتهای بیرون را برای خودمان ارائه می‌کنیم. وقتی با ذهن خود هم‌هویت می‌شویم و آنها را در ذهن خود تجسم می‌کنیم و دائم به آنها فکر می‌کنیم،

تمام توجه و انرژی ما بوسیله این تجسم سازیه‌ها بلعیده می‌شود. مولانا این را به صورت چسبیدن می‌نامد. پس چرا تو اینقدر به صورتها چسبیده‌ای؟ وقتی به صورت می‌چسبی از آن آسمان درون بی‌بهره‌ای و از آن آگاه نیستی. در واقع ما نمی‌توانیم به صورت بچسبیم و با چیزها هم هویت شویم و از ذهن هم رها شویم و به زندگی زنده شویم. صورت یعنی نقش و هر چیزی که بتوانیم با ذهن تجسم کنیم صورت و نقش هستند. هر چیزی که به ذهن تو می‌آید صورت است. اگر آن چیزی که الان در ذهن توست و تمام هوش و حواس تو را به خودش جذب کرده و بلعیده مصداق همین غزل است.

بر این صورت چه می‌چسبی ز بی‌معنی چه می‌ترسی. به صورت چسبیدن بی‌معنی است. چرا؟ هر چیزی که ما در ذهن خود مجسم می‌کنیم و فکر می‌کنیم خیلی خیلی مهم است بی‌معنی‌ست. چرا مهم است؟ برای اینکه تمام توجه ما را بلعیده و دیگر از آن فضای درون هیچ خبری نیست. اینکار بی‌معنی‌ست. چرا؟ چون هیچ ربطی به زندگی در واقع آن حسی که فضای درون است ندارد. خیلی از ما از این فضای درون و از معنا بی‌خبریم. ما فکر می‌کنیم جهان مادی را می‌شناسیم و اصل جهان مادی است. یعنی همان چیزهایی که در ذهن خود خیر و شر مجسم می‌کنیم که مربوط به جهان مادیست اصل هستند.

بنابراین هر چیزی که در ذهن مجسم می‌کنیم مربوط به جهان بیرون است و جهان بیرون هم دائم در حال تغییر است پس ما همیشه می‌ترسیم. این ترس در دید ما، اعوجاج از خودمان و دیگران بوجود آورده است. در نتیجه ما جهان را درست نمی‌بینیم بنابراین دائم در استرس، اضطراب و ترس از بی‌معنی هستیم. بی‌معنی یعنی فکری که زندگی تو را بلعیده هیچ ربطی به زندگی زنده این لحظه ندارد حالا هر چیزی که می‌خواهد باشد. می‌تواند مال، مقام و باورهایت باشد. هر چیزی که بتوانی در ذهن خود مجسم کنی ربطی به زندگی زنده درون تو ندارد. این چیزها بصورت نسبی مهم هستند یعنی در جهان مقایسه مهم است. مثلاً هزار دلار یا صد دلار داشته باشی این دوتا با هم فرق دارند اما ربطی به زنده بودن به زندگی ندارد. این در واقع معنای گنج حضورست که می‌گوید: وقتی تو این آگاهی، زندگی، گنج و گوهر را در بغل داری از بدگوهر چه می‌اندیشی!!

بدگوهر همان فضای خیر و شر است که اگر با آن هم هویت شویم دنبال ستیزه خواهیم بود و زندگی را انکار کرده‌ایم.

تویی گوهر ز دست تو که بجهد یا ز شست تو

همه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۳)

گوهر، خود تو هستی. گوهر یعنی حضور آگاه و زنده که خود تو هستی. که باز (یک نوع پرنده) تو هر لحظه از شست تو می‌جهد. یعنی هر لحظه این فکر و خرد که اینجا آن را باز می‌نامد که به بیرون می‌رود که شکار کند از شست تو می‌جهد.

مصر سبیل جهان هستی است. **همه مصرند مست تو** یعنی در حالت حضور کامل و شدید تبدیل به انرژی می‌شوی که تمام کائنات و همه وجود را مست می‌کند. یعنی تو از آن جنس هستی. **همه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی**. کور و کر باز هم جهان ذهن است یعنی تمام کسانی که در ذهن هستند کور و کر هستند برای اینکه فقط حرفهای خودشان یا حرفهایی را که می‌خواهند می‌شنوند و چیزهایی که می‌خواهند می‌بینند. هر چیزی که ذهن آنها در جهان مادی به آنها نشان می‌دهد آن را می‌بینند و از هر دوی اینها می‌ترسند پس می‌گویند: از کور و کر تو چرا می‌ترسی؟! تو یعنی انسان.

چو با دل یار غاری تو چراغ چار پاری تو

فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۳)

تو با دل، یار و غار هستی یعنی در این غار بدن خود تو با دل، یار هستی. پس اگر تو صادق و راست باشی و اگر به دل توجه کنی و رفاقت خود را با دل حفظ کنی پس تو با دل یار هستی و از او جدا نیستی. در اینصورت زندگی یا این انرژی حضور از چهار قسمت وجود تو می‌تواند بیان شود. چارپار یعنی در چهار جنبه چراغ داری و مثل چراغ می‌درخشی. یعنی این انرژی زنده زندگی در فکرهایت بصورت خرد زندگی بیان می‌شود

و هیجانانگیز تو عشق می‌شوند یعنی بجای هیجانانگیز همانند ترس و خشم، عشق و شادی بی‌سبب از تو بیرون می‌آید و جسم تو عالیت‌ترین کار خود را انجام می‌دهد یعنی همانند چراغ می‌درخشد برای اینکه این نور از تن تو هم عبور می‌کند و تو را سالم و سلامت می‌کند که می‌گوید: دواسازی من دیدی. برای اینکه این عشق برای ما دوا می‌سازد، تمام بیماری‌های ما را شفا می‌دهد و هم چنین بدن درونی ما و این فضای زنده می‌تواند زندگیش را نورانی کند.

همانطور که در پایین هم می‌گوید: **تو فقیر ذوالفقاری** یعنی شمشیر تیز این لحظه وجود مادی تو را می‌برد. به قول شرقیها هر لحظه ما در لبه تیز زندگی زنده این لحظه راه می‌رویم و وجود خیر، شر و جسمی و مادی ما دائماً بوسیله این شمشیر بریده می‌شود. بنابراین مولانا می‌گوید تو به لحاظ بی‌نیازی این شمشیر تیز و بران را در دست داری که هیچ ناهماهنگی، هیچ مسئله‌ای، هیچ افسردگی، هیچ فکر بد یا کینه و دشمنی نمی‌تواند در فضای زنده این لحظه باقی بماند. می‌گوید: تو این ذوالفقار را در دست خود داری. خنجر در اینجا سمبل ذهن ماست که می‌گوید چرا به آن می‌اندیشی و برایت مهم است؟!

بخش دوم

چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی

چو کر و فر خود دیدی ز هر بی‌فر چه اندیشی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۳)

تو به خود رفتن و بعد از آن بیان خودت را دیدی. جر و مد یعنی همان جزر و مد دریا که آب دریا پایین و بالا می‌رود. در مورد انسان می‌گوید: تو کشیده شدن به درون خود، انبساط و بال و پر خود را دیدی، شکوه و عظمت خود را هم دیدی. کر و فر یعنی حس آن نور ایزدی و بیان شکوه و جلال آن از خود. پس می‌گوید: تو همه اینها را دیدی پس چرا به آدمهای من ذهنی و وضعیتهای فکر می‌کنی؟! چرا این چیزها اصلاً برای تو مهم هستند؟! تو وقتی شکوه و جلال خود و اصل را دیدی چرا به هر بی‌فر می‌اندیشی?!

بیا ای خاصه جانان پناه جان مهمانان

تویی سلطان سلطانان ز بوالفجر چه اندیشی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۳)

پس معلوم می‌شود که ما خاصه جانان هستیم. تا جاییکه که عقلمان اجازه می‌دهد ما تنها باشنده‌ای هستیم که می‌توانیم سکوت درون را در خودمان بصورت حضور شدید و کامل حس کنیم. یعنی وقتی ما سکوت بیرون و خلأ را در بیرون می‌بینیم به یاد سکوت درون خود می‌افتیم. این سکون درون را بصورت حضور زندگی در خودمان حس می‌کنیم و به آن زنده و آگاه می‌شویم و به حقیقت وجود خود پی می‌بریم و در آنجا می‌مانیم. پس می‌گوید: تو خاصه جانان یعنی تو انتخابِ خاصِ زندگی هستی و زمانیکه ما به حالت حضور می‌رسیم پناه تمام موجودات هستیم. موجودات دیگر فعلاً باید خودشان را پیدا کنند و فعلاً متصل به هستی هستند ولی از خودشان خبر ندارند. ما هم اگر بصورت حیوان یا گیاه خودمان را ارائه کنیم یعنی این قدر با فکرهايمان و ذهنمان هم هویت شویم که بصورت جسم در بیاییم در اینصورت با حیوان فاصله زیادی نخواهیم داشت مگر اینکه به حضور زنده شویم و فکرهايمان را ببینیم و فکرهای خلاق کنیم. پس تعریف انسان از اینجا بوجود می‌آید که هستی بوسیله انسان می‌خواهد از خودش آگاه شود. پس گنج حضور یعنی آگاهی نیروی زندگی از خودش بوسیله ما که بتواند بوسیله ما خودش را بیان کند تا گل ما هم باز شود. پس ما پناه جان همه مهمانان این جهان هستیم در نتیجه ما سلطان سلطانان هستیم. می‌گوید: پس چرا از این شاه دروغین یعنی ذهن می‌ترسی!!؟

خمش کن همچو ماهی شو در این دریای خوش دررو

چو در قعر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۳)

خاموش باش یعنی تمام توجه خود را از جهان بیرون فرا بخوان تا به آن سکون زنده شوی. اینطور که مولانا می‌گوید سکون درون ما زهدان خلاق تمام عالم است. برای همین ما سلطان سلطانان هستیم. پس می‌گوید: ذهن را خاموش کن و به آن دریای خوش زندگی برو

و زمانیکه در قعر چنین آبی یعنی در حضوری عمیق هستی اگر ذهن بخواهد آتشی را روشن کند دیگر تو نیازی نداری که بترسی چون در دریای امن زندگی هستی. ذهن ما با وضعیتهای بیرون هم‌هویت است و بر اساس اینکه وضعیتهای بیرون به نفع ما تمام نمی‌شوند غصه، غم و گرفتاری برای ما ایجاد می‌کند. این غم، غصه و افسردگی، آتش است و تن و جان ما را می‌سوزاند و زندگی ما را خراب می‌کند. مولانا می‌گوید: تو در قعر چنین آبی هستی پس از آن آتش چرا می‌ترسی؟ ما در قعر این آب هستیم ولی باید این بودن را آگاهانه حس کنیم در غیر اینصورت درون آتش می‌رویم و هیجانات ما، ما را می‌سوزانند.

قسمتی از مثنوی را می‌خوانم که مربوط به درس امروز است. قصه مربوط است به اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل.

مولانا مثنوی معنوی «دفتر سوم سطر ۱۲۵۹»



بخش ۴۹ - اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه تاریک بود

عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی

اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی

(مولانا، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۱۲۵۹-۱۲۶۰)

هندی‌ها یک فیلی را برای نشان دادن به مردم آورده بودند اما فیل را در خانه تاریکی گذاشته بودند. مردم بسیاری آمده بودند تا فیل را ببینند پس به اطاق تاریک وارد می‌شدند.

شاید به نظر شما بیاید که اگر فیل را آورده بودند که به مردم نشان دهند تا فیل را بشناسند چرا در اطاق تاریک گذاشتند؟ بهتر نبود به همه اعلام می‌کردند و در روز که هوا روشن است به میدان شهر می‌آوردند و به همه نشان می‌دادند آیا این طور عاقلانه‌تر نبود؟! اما یادمان باشد که قصه برای بیان حقیقتی در وجود ماست. پس قصه بصورتی مطرح می‌شود که یک پدیده و حقیقتی را در وجود ما نشان دهد. فیل رمز زندگیست و بزرگترین و قویترین حیوان روی کره زمین است و خانه تاریک وجود ماست. پس زندگی را در اطاق تاریک وجود ما گذاشته‌اند. حالا خواهیم دید که مردم چطور می‌خواهند فیل را بشناسند.

دیدنش با چشم چون ممکن نبود

اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

(مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۶۱)

چون فیل در اطاق تاریک بود و نمی‌توانستند با چشم ببینند پس مجبور بودند دست خود را بمالند تا حس کنند که فیل چگونه است.

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد

گفت همچون ناودانست این نهاد

(مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۶۲)

یکی تصادفاً دستش به خرطوم فیل خورد و در تاریکی گفت که فیل شبیه ناودان است. دقت می‌کنید که دست شخص به هر قسمتی از بدن فیل می‌خورد با چیزهایی که در بیرون می‌شناسد مقایسه می‌کند پس می‌گوید که کل فیل شبیه فلان چیزیست که در بیرون می‌شناسم. پس چون ناودان را می‌شناخت و به خرطوم فیل دست زده بود گفت: فیل شبیه ناودان است.

آن یکی را دست بر گوشش رسید

آن برو چون بادبزن شد پدید

(مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۶۳)

دیگری تصادفاً به گوش فیل دست زد و گفت فیل شبیه بادبزن است.

آن یکی را کف چو بر پایش بسود

گفت شکل پیل دیدم چون عمود

(مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۶۴)

یکی دیگر دست به پای فیل زد و گفت: فیل شبیه ستون است.

آن یکی بر پشت او بنهاد دست

گفت خود این پیل چون تختی بدست

(مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۶۵)

شخص دیگر به پشت فیل دست زد و گفت: فیل شبیه تخت است.

همچنین هر یک به جزوی که رسید

فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید

(مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۶۶)

پس هر کدام از این افراد دستش به هر قسمتی از فیل خورده بود هرگاه اسم فیل می‌آمد چیزی را که در بیرون می‌شناخت به یادش می‌آمد و فیل را به آن تشبیه می‌کرد.

از نظرکه گفتشان شد مختلف

آن یکی دالش لقب داد این الف

(مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۶۷)

چون از دیدگاههای مختلف و بوسیله حس، فیل را شناخته بودند یکی گفت: فیل شبیه دال خمیده است و یکی دیگر گفت: همانند الف صاف است. می‌دانید که دال با الف بسیار فرق دارند. پس این برداشتها که یکی می‌گفت فیل شبیه ستون، تخت یا ناودان است با جهان بیرون تفاوت بسیار دارد و ما هم که روی شکل و شمایل فیل یا راجع به زندگی با هم

دعوا داریم در واقع هر کدام ما قسمتی از زندگی را لمس کرده‌ایم و چیزی از آن تجسم کرده‌ایم و فکر می‌کنیم چیزی که در ذهن خود تجسم کرده‌ایم خدا همان است در صورتی‌که فیل یا همان خدا را ذهن نمی‌تواند بشناسد.

در کف هر کس اگر شمعی بدی

اختلاف از گفتشان بیرون شدی

(مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۶۸)

اگر در دست هر کدام از این افراد شمعی بود دیگر اختلاف نظر در گفتگو پیدا نمی‌کردند چون می‌توانستند ببینند. دقت می‌کنید که می‌گوید اگر در دست هر یک نفر شمعی بود و نمی‌گوید اگر یک شمع آنجا بود. پس هر کدام از ما باید شمع خودمان را داشته باشیم.

چشم حس همچون کف دستت و بس

نیست کف را بر همه او دسترس

(مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۶۹)

چشم حس ما یعنی شناسایی ذهن ما مثل کف دست است و این کف دست به همه او دسترسی ندارد. یعنی ما زندگی را بوسیله ذهن خود یعنی همان جهان خیر و شر نمی‌توانیم بشناسیم. پس اگر سود و زیان و جهان خیر و شر برای ما خیلی جدی شده و در ذهن خود چیزی را تجسم کرده‌ایم و فکر می‌کنیم خیر این است و یکی دیگر شر است و ما بر اساس خیر و شر ستیزه می‌کنیم مولانا می‌گوید: تو اشتباه می‌کنی و در غفلت هستی و اگر فکر می‌کنی خدا و زندگی این است، این منیت توست برای اینکه ذهن نمی‌تواند کل را بشناسد.

چشم دریا دیگرست و کف دگر

کف بهل وز دیده دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب

کف همی‌بینی و دریا نه عجب

(مولانا، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۱۲۷۰-۱۲۷۱)

دریا، زندگی و همان فیل است. چشم دریا با کف روی دیا متفاوت است یعنی ما با چشم کف نگاه می‌کنیم پس تو کف را کنار بگذار و دریا را نگاه کن. جنبش این کفها از دریاست ولی تو کف را می‌بینی ولی دریا را نیم بینی. تو پدیده‌های ذهن خود را می‌بینی یعنی تمام فکرهای تو هم از آن دریا می‌آید. تو فکرهای خود را می‌بینی اما دریا که زندگیست و تولید کننده فکرهای توست یعنی خدا یا زندگی را نمی‌بینی. در واقع هوش این لحظه فکرهای شما را بوجود می‌آورد و باز هم بوسیله هوش این لحظه این فکرها درک می‌شوند. اگر آن هوش نبود ما نمی‌توانستیم فکرهای خود را بفهمیم. تو این دریا را که کفها از آن پدید می‌آید را نمی‌بینی و به کفها چسبیده‌ای!!

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم

تیره‌چشمیم و در آب روشنیم

(مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۲)

ما همانند کشتی روی آب دریا با کشتیهای دیگر تصادف می‌کنیم. یعنی ذهن ما با ذهن دیگران دایم در حال برخورد هستند. کشتی سمبل فکرهای ماست و دریا سمبل زندگیست. پس همه ما ذهن شده‌ایم و در جهان خیر و شر، طرف خیر را گرفته‌ایم و با همدیگر برخورد می‌کنیم. چشم ما تیره است ولی در فضای زنده هوش این لحظه هستیم.

ای تو در کشتی تن رفته به خواب

آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو می‌راندش

روح را روحیست کو می‌خواندش

(مولانا، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۱۲۷۳-۱۲۷۴)

تو که در کشتی ذهن خود به خواب رفته‌ای یعنی با فکرهایت هم‌هویت شده‌ای، در خواب ماده، خواب فکر و خیر و شر هستی، فکرهایت و خیر و شر را خیلی جدی گرفتی، تو در

کشتی تن خود به خواب رفته‌ای. آیا آب را دیدی؟! آب همان فکرهای توست آیا آبی (زندگی یا خدا) که این آب (فکرهایت) را بوجود می‌آورد دیده‌ای؟ تشبیه فکر به آب در خیلی جاها آمده است. این فکرها، یک نوع آب است و فکرهای ما سیال است و بعد فکر به جهان ماده تبدیل می‌شود. یعنی ما اول فکری را تجسم می‌کنیم بعد بر اساس آن فکر، چیزی را در بیرون می‌سازیم. پس تو به آن هوشی یا دریایی که این آب (فکرهایت) را بوجود می‌آورد نگاه کن.

آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو می‌راندش

(مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۳)

این آبی که تو به آن مشغول هستی آب دیگری هست که آن را پدید می‌آورد. این روحی که الان مشغول است و جذب فکرهایت شده، روحی بزرگتر وجود دارد که آن را می‌خواند و می‌گوید: به طرف من بازگرد.

